

ظاهری باشکوه هم داشت وقتی که لحظه ای مکث کرد (آنگاه که زنگ نیم مستحیل میشد) تا با نگاهی انقادی با نخوت به جورابها و کفشها نگاه کند بی نقص متمکن گویی جهان را از مقامی رفیع مینگریست و خور همین موقع مقام لباس میپوشید اما متوجه تعهداتی بود که اندازه ثروت سلامت به دنبال دارند و با دقت تمام حتی وقتی مطلقا لازم نبود احترامات مختصر مراسم منسوخ را به جا می آورد که کیفیتی به منش او میبخشید چیزی شایسته تقلید چیزی که از او به یاد میماند زیرا هرگز برای مثال نمیشد بخواهد با لیدی بروتن که بیست سال بود او را میشناخت ناهار بخورد بی آنکه دسته ای میخک در دستان دراز کرده اش برای او بیاورد و از دوشیزه برایش منشی لیدی بروتن حال برادرش را در آفریقای جنوبی بپرسد که دوشیره برایش گرچه در هر وجهی از جذابیت زنانه به نقصان دچار بود به دلیلی چنان از این کار او بیزار بود که میگفت «متشکرم اوضاعش در آفریقای جنوبی خوب است.» وقتی که شش هفت سالی بود که اوضاعش در پورتزماث خراب بود.

خود لیدی بروتن ریچارد دلوی را ترجیح میداد که همان لحظه سر رسید. در واقع دم در همدیگر را دیدند.

لیدی بروتن البته ریچارد دلوی را ترجیح میداد. جنمیش بسیار بهتر بود. اما حاضر نبود تحقیر هیوی طفلك نازنینش را ببید. نمیتوانست محبت او را فراموش کند. واقعا به نهایت لطف کزده بود. دقیقا یادش نبود که در چه قضیه ای. اما به نهایت لطف کرده بود. در هر حال تفاوت یک مرد با مردی دیگر چندان زیاد نیست. هرگز نفهمیده بود که چرت باید آدمها را زیر تیغ انتقاد گرفت کاری که کلاریسا دلوی مدام میکرد. آنها را زیر تیغ میگرفت و دوباره به هم میچسباند آدم شصت و دو ساله باشد که ابا. با آن لبخند عبوس و متکلفش میخکهای هیو را گرفت. گفت که کس دیگری قرار نیست بیاید. به بهانه های واتی آنها را کشانده بود تا کمکش کنند مشکلی را حل کند.

گفت «اما اول غذا بخوریم.»

و به این ترتیب رفت و آمد بی صدا و ماهرانه مستخدمه های پیشبند بسته و کلاه سفید بر سر از درهای دو لته ای شروع شد نه اینکه حتام ندیمه باشند کارکشتگان آیینی سری یا فریبی مجلل بودند که بانوان میزبان در می فیر از ساعت یک و نیم تا دو به جای می آوردند وقتی با تکان دستی جریان آمد شد متوقف میشود و به جای آن توهمی عمیق برمیخزد اول از همه درباره غذا اینکه پولی بابتش پرداخت نشه و دیگر اینکه میز به اراده خود

میگسترده با جامهای شیشه ای و نقره آلات زیر بشقابی های کوچک پیشدستهای پر از میوه سرخ ورقه های سپر ماهی زیر پوشش خامه های قهوه ای مرغ های تکه تکه شده در خوراک ها شناورند آتش رنگ آمیزی شده غیر خانگی میسوزد و با شراب و قهوه (که پولی بابتش پرداخت نشده) تصاویری شادی بخش در برابر چشمان فکور جان میگیرند چشمانی نرم در کاوش چشمانی که زندگی در نظرشان موسیقی مینماید راز آلود چشمانی که حال برق میزنند و با مهر شاهد زیبایی میخک های سرخ میشوند که لیدی بروتن (که حرکاتش همیشه خشک بود) کنار بشقابش گذاشته بود صوری که هیو ویتبرد که تمامی جهان در صلح و در عین حال از موقعیت خود کاملاً مطمئن بود چنگال که پایین میگذاشت گفت:

«کنار تورتان اگر باشند جلوه خاصی پیدا نمیکنند؟»

دوشیزه برآش از این خودمانی بود به شدن بیزار بود. به نظر او که مرد بی اصل و نسبی بود. این حرفهایش لیدی بروتن را به خنده می انداخت.

لیدی بروتن میخکها را برداشت. تقریباً شق و رق بیش و کم به همان ترتیبی که ژنرال در تابلو پشت سرش طومار را به دست گرفته بود آنها را در دست گرفت مبهوت مجذوب باقی ماند. ریچارد دلوی از خود پرسید راستی چی بود نتیجه ژنرال؟ نبیره ژنرال؟ سر را در یک سر مایلز سر تالبوت خودش بود. عجیب بود که در این خانواده شباهت در زنان ادامه میافت. خود لیدی بروتن بایست ژنرال س. ا. ره نظام میشد. و ریچارد هم با کمال میل تحت فرماندهی او خدمت میکرد سخت به او احترام میگذاشت افکاری رمانتیک درباره زن سالخورده اصل و نسب دار خوش بنیه در سر داشت و بدش نمی آمد با همان خوش مشربی خاصش چندتا از آشنایان جوان آتشین مزجاش را با خود به مهمانی ناهار او بیاورد تو گویی شخصیتی چون او را میشد از سینه چاکان خوش مشرب چای نوش پرورش داد. دلوی و سرزمین او را مشناخت. مردمان او را میشناخت تا کی بود هنوز بار آورد که لاویس یا هریک خودش هرگز شعر نمیخواند اما شنیده بود میگویند زیر آن نشسته بوده. بهتر است صبر کند پیش از اینکه موضوعی را که مایه دغدغه خاطرش شده بود با آنها در میان بگذارد (درباره متوسل شدن به عموم و اگر چنین کند به چه صورت و از این حرفها) لیدی پورتن در دل گفت بهتر است صبر کند تا قهوه شان را بخورد و بنابراین میخکها را کنار بشقابش گذاشت.

ناگهان پرسید «کلاریسا چطور است؟»

کلاریسا همیشه میگفت که لیدی بروتن از او خوشش نمی آید. در واقع هم شایه بود که لیدی بیشتر به سیاست علاقه مند است تا به آدمها مثل مردها حرف میزند پایش در توطئه ای رسوا در دهه هستاد در میان است که اشاره به آن تازه داشت کم کم در خاطرات مکتوب دیگران پدیدار میشد. بی تردید شاه نشینی در اتاق پذیرایی اش

بود و میزی در آن شاه نشین و عکسی روی آن میز از ژنرال تالبوت مور که دیگر از دنیا رفته بود که آنجا(عصر هنگامی در دهه هشتاد) در حضور لیدی بروتن با وقوف او شاید به توصیه او تلگرامی نوشته و دستور پیشروی سپاهیان بریتانیا را در دافعه ای تاریخی صادر کرده بود. (هنوز قلم را نگاه داشته بود و این داستان را تعریف میکرد) به همین دلیل وقتی به آن شیوه زمختش میگفت: «کلاریسا چطور است؟» برای شوهرها دشوار بود که همسرانشان را مجاب کنند و در واقع هر قدر هم که سرسپرده در نهان خود نیز تردید داشتند که او علاقه ای به زنان داشته باشد که اغلب جلو دست و پای شوهرانشان را میگرفتند مانع میشدند که مست هایی در خارج از کشور را بپذیرند و می بایست آنها را وسط دوره کار مجلس به کنار دریا برد تا آنفلوآنزایشان درمان شود. با این حال زنان خوب میدانستند که پرسش او که «کلاریسا چطور است؟» بی برو برگرد علامتی است که جانب یک دوستدار مصاحبی تقریباً خاموش که گفته هایش (شاید ده دوازده گفته ای در طول یک عمر) حکایت از بازشناسی رفاقتی زنانه میکرد که در زیر مهمانی های ناهار مردانه جریان داشت و لیدی بروتن و خانم دلوی را که به ندرت یکدیگر را میدیدند و وقتی هم میدیدند بی اعتنا و حتی متخاصم جلوه میکردند در پیوندی یگانه متحد میکرد.

هیو ویتبرد شیرجه زنان در خوراک مرغ بی قرار این قدردانی کوچک از خود آخر فقط کافی بود به لندن بیاید و همه را با هم ببیند گفت «امروز صبح کلاریسا در پارک دیدم» اما میلی برایش در دل گفت طماع یکی از طماع ترین مردانی که تا به حال شناخته سان اخر مردان را با صراحتی قاطع زیر نظر میگرفت و آن گونه گره گره که بود نخراشیده به کل بی بهره از هرگونه جذابیت زنانه ظرفیت سر سپردگی ابدی داشت به ویژه به همجنسان خودش. لیدی بروتن گفت «خبر دارید چه کسی در شهر است؟» ناگهان به دقت فکر کرد «دوست قدیمی مان پیتر والش.» همه لبخند زدند. پیتر والش او میلی برایش در دل گفت آقای دلوی هم از ته دل خوشحال است و آقای ویتبرد فقط به فکر مرغش است.

پیتر والش هر سه لیدی بروتن هیو ویتبرد و ریچارد دلوی یک چیز را به یاد آوردند. که پیتر با چه شوی عاشق بود تقاضایش رد شده بود به هند رفته بود شکست خورده بود همه چیز را خراب کرده بود و ریچارد دلوی هم این رفیق نازنین قدیمی را چقدر دوست داشت. میلی برای این را میدید عمفی در قهوه ای چشمانش میدید دید که تأمل کرد سنجید که باریش جالب بود چنان که آقای دلوی همیشه برای جالب بود آخر از خود میپرسید که او دارد درباره پیتر والش چه فکری میکند؟

اینکه پیتر والش عاشق کلاریسا بوده اینکه بلافاصله بعد از ناهار میروود و کلاریسا را پیدا میکند اینکه ثاف و پوست کنده به او میگوید که دوستش دارد. بله همین را میگفت.

زمانی چیزی نمانده بود که میلی برایش عاشق این سکوتها شود و آقای دلوی همیشه بسیار قابل اتکا بود و چه آقامنش هم بود. حال در چهل سالگی کافی بود لیدی بروتن سربجنابند یا کمی به سرعت سرش را بچرخاند و میلی برایش هر قدر هم که عمیقا غرق این تأملات روحی گسسته باشد روحی تباه نشده که زندگی نتوانسته بود فریبش دهد چون زندگی دلخوشکتکی که کوچکترین ارزشی داشته باشد به او نداده بود نه جعد زلفی نه لبخندی لبی گونه ای بینی ای هیچ و هیچ علامت را بگیرد کافی بود لیدی بروتن سری بجنابند تا او به پرکینز بگوید که باید زودتر قهوه را بیاورند.

لیدی بروتن گفت «بله پیتر والش برگشته.» غرور همه شان را بفهمی نفهمی ارضا میکرد. در هم شکسته ناکام به سواحل امن آنان بازگشته بود. تما با خود انیشیدند یاری دادن به او ناممکن است عیبی در شخصیتش هست. هیو ویتبرد گفت که البته میشود سفارش او را به فلان کس کرد. محزون خودپسند از فکر فکر نامه هایی که بایست به رؤسای ادارت دولتی درباره «دوست قدیمی ام پیتر والش» مینوشت و از این حرفها صورتش درهم کشیده شد. اما به جایی نمیرسید به جایی ماندگار به دلیل شخصیتش. لیدی پورتن گفت «با زنی دچار دردسر شده است.» همه حدس زده و بدند که در کنه ماجرا قاعدتا همین بایست باشد.

لیدی بروتن بیقرار که موضوع را عوض کند گفت «در هر حال کل ماجرا را از زبان خود پیتر خواهین شنید.

(آوردن قهوه را خیلی طول داده بودند)

هیو ویتبرد زیر لب گفت «نشانی؟» و بلافاصله در آن جریان خدمتگزاری که روز از پی روز به دور لیدی بروتن جاری بود موجکی افتاد تحویل میگرفت سد راه میشد او را در بافتی ظریف میپیچاند که تکانها را میگرفت مزاحمتها را تخفیف میداد و به دور خانه در خیابان بروک توری ظریف میگسترد که چیزها در آن جای میگرفتند و پرکینز موی خاکستری که سی سالی در خدمت لیدی بروتن بود با دقت و فورا آنها را برمیداشت و حالا نشانی را نوشت آن را به آقای ویتبرد داد کهه کیف بغلی اش را درآورد ابرو بالا برد و همانطور که آن را در میان مدارکی حائز اهمیت بسیار فرو میبرد گفت که ترتیبی میدهد اولین بری ناهار دعوتش کند.

(منتظر مانند آقای ویتبرد کارش را تمام کرد تا قهوه بیاورند.)

لیدی بروتن در دل گفت هیو خلی کند است. متوجه شد که دارد چاق میوشد. ریچارد همیشه خودش را قبراق نگاه میداشت. دیگر داشت بی طاقت میشد تمامی وجودش حال قاطعانه انگار ناپذیر سلطه حویانه همه این جزئیات نالازم (پیتر والش و روابطش) را از روی موضوعی که توهش را به خود مشغول کرده بود کنار میزد و نه فقط هم توجهش بل آن رشته ی را که دیزک روحش شده بود آن بخش حیاتی او که بدون آن میلیسنت بروتن میلیسنت بروتن نمیبود همان پروژه مهاجرت دادن جوانانی از هر دو جنس از والدینی محترم و اسقرار دادن آنها با اماکانت

مناسب برای پیشرفت در کانادا. اغراق میکرد شاید درکش از تناسب امور را از دست داده بود. مهاجرت در نزد دیگران علاج بدیهی نبود فکری بکری عالی. در نظر آنان (چه در نظر هیو یا ریچارد یا حتی دوشیزه براش سر سپرده) رهایی بخش آن خودپرستی اسیر نبود که زنی قوی و جنگیده با تربیتی درست تبراى نیک صاحب تکانه های صریح احساسات قاطع و قدرت درون نگری اندک (صاف و ساده لیدی بروتن میپرسید چرا همه نمیتوانند صاف و ساده باشند؟) چون جوانی اش گذشت احساس میکند که در درونش سر برمیدارد و باید مغری بیابد خواه مهاجرت باشد خواه جنبشهای آزادی خواهانه اما هرچه باشد این شیئی که جوهر روحش هرروز به دور آن ترشح میکرد لاجرح شفاف میشود پرتالوؤ نیمی آینه نیمی سنگی گرانبها گاه به دقت پنهان شده مبادا مردم استهزایش کنند گاه با غرور به نمایش درآمده. خلاصه اینکه مهاجرت عمدتا خود لیدی بروتن شده بود.

اما ناچار بود بنویسد. نوشتن نامه ای به تایمز چنان که معمولا به دوشیزه براش میگفت برایش از سازمان دادن اعرام نیرو به آفریقای جنوبی (که در زمان جنگ ترتیب داده وید) هزینه داشت. بعد از یک صبح تمام مبارزه شروع کردن پاره کردن دوباره شروع کردن بیهودگی زن بودنش را چنان احساس کرد که در هیچ موقعیت دیگری احساس نمیکرد و حق شناسانه به فکر هیو ویتبرد روی آورد که کسی نمیتوانست تردید کند صاحب هنر نامه نوشتن به تایمز بود.

موجودی بار سرشتی چنین متفاوت با او با چنین سلطه ای بر زبان قادر به طرح مسئله به گونه ای که سردبیران دوست داشتند صاحب شهواتی که نمیشد خود را خلاص کرد و بر آن نام آز گذاشت. لیدی بروتن اغلب داوری درباره مردان را به حرمت سارگاری مرموزشان با قوانین جهان به تعویق می انداخت اما هیچ زنی چنین نبود میدانستند که چطور حرفشان را بزنند میدانستند چه میگویند برای همین اگر ریچارد راهنمایی اش میکرد و هیو برایش مینوشت مطمئن میشد که به نحوی حق با اوست. برای همین گذاشت هیو سوفله اش را بخورد حال طفلک اولین را پرسید ثبر کرد تا وقتی سیگارهایشان را روشن کردند و بعد گفت:

«میلی میشود کاغذها را بیاوری؟»

پایان قسمت ۱۷

ادامه دارد ...